

جاسوس اول شخص



جاسوس اول شخص

نویسنده: سم شپرد

ترجمه‌ی حمیدرضا رفعت‌نژاد

SPY OF THE FIRST PERSON

Copyright © 2017 by The Sam Shepard Living Trust

This translation published by arrangement with

Alfred A. Knopf, an imprint of The Knopf Doubleday
Group, a division of Random House, LLC

Persian translation © Borj Books, 2021

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Penguin Random House، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

- سرشناسه: شپرد، سام، ۱۹۴۳-۱۷-۲۰م.
- Shepard, Sam
- عنوان و نام پدیدآور: جاسوس اول شخص / نویسنده سم شپرد؛ مترجم حمیدرضا رفعت‌نژاد.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۸-۹
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Spy of the first person.
- موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: American fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: رفعت‌نژاد، حمیدرضا، ۱۳۷۰، مترجم
- رده بندی کنگره: PS۳۵۶۴
- رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۶۲۱۹۷

جاسوس اول شخص



نویسنده: سم شپرد
مترجم: حمیدرضا رفعت‌نژاد
ویراستار: امیرحسین آزاد
مدیر هنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هویا است.
• هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۸-۹

سم شپرد از سال ۲۰۱۶ نوشتن جاسوس اول شخص را شروع کرد. از آنجاکه به دلیل بیماری ALS دیگر نمی‌توانست پشت ماشین‌تحریر بنشیند، آن را دست‌نویس کرد. در ادامه که دیگر قادر به نوشتن نبود، بخش‌های کتاب را ضبط می‌کرد و خانواده‌اش آن را پیاده می‌کردند. وقتی ضبط صدا برایش دشوار شد، ادامه‌ی کتاب را املا می‌کرد و خانواده‌اش می‌نوشتند. پتی اسمیت، دوست صمیمی و قدیمی‌اش، در بازخوانی متن کمکش کرد. کتاب را در کنار خانواده‌اش بازخوانی کرد و تغییرات نهایی را به آن‌ها املا کرد و چند روز پیش از مرگش در ۲۷ جولای ۲۰۱۷، آن را تمام کرد. او را یکی از راویان آمریکای معاصر می‌دانند. بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس نسل خویش، راوی همان یاسی است که به بنیان روای آمریکایی یعنی خانواده می‌رسد.

سم شپرد
Sam Shepard



با یاد و خاطره‌ی سم

هانا، واکر و جسی فرزندانِ سم،
یک عمر زندگی و فعالیت پدرشان و همچنین تلاش
بی‌وقفه‌اش برای اتمام واپسین کتابش را گرامی می‌دارند.

قدردانی

هانا و واکر و جسی از خواهران سم، روکسن و سندی،
برای عشقشان به پدرمان و همراهی‌شان و کمک
شایانشان به نوشته شدن این کتاب تشکر می‌کنند.

از دور دیده می‌شود. کار آن توری‌های دور ایوان است که از این دست جاده نمی‌توان دید چندسالش است. به خاطر عینکی که زده. ارغوانی. یکه‌سوار. راهزن نقاب‌دار. معلوم نیست مواظب چیست. وسط ایوانی نشسته که دور تا دورش توری است و بیرونش حشرات وزوز می‌کنند و پرنده‌ها می‌خوانند، تابستان تمام قد آن بیرون جاری‌ست، پروانه‌ها، زنبورها، اما هنوز هم از این فاصله نمی‌توان گفت چندسالش است. با آن کلاه بیسبال، آن جین چرک و آن جلیقه‌ی کهنه. روی آن صندلی ننویدی ای که انگار از کرکر برل^۱ کش رفته. هنوز برای آنکه صندلی را نندزدند زنجیر پاره‌ای به یکی از پایه‌هایش وصل کرده بودند. از دور به نظرم قرمز می‌آید، ولی ممکن است مشکی باشد، صندلی را می‌گوییم، رنگ بعضی‌شان رنگ نیروی دریایی است، بعضی‌هایشان نیروی زمینی و برخی دیگر هم نیروی هوایی، بستگی دارد چقدر وطن‌پرست باشی، کل روز صندلی را تاب می‌دهد. همین و بس. از هر چمن‌گلی قصه می‌گویند و جسته‌گریخته تاریخ تعریف می‌کند. قصه‌های جنگ. چند

1. Cracker Barrel

همه جور آزمایشی گرفتند. در دل بیابان، صحرای رنگی، خاک آپاچی‌ها، خاک ساگواروها^۱. حتی خونم را هم آزمایش کردند. هر جور آزمایشی که بود، گلبول سفیدم را گرفتند، گلبول قرمزم را گرفتند، با هم مقایسه‌شان کردند. بعد سراغ آزمایش ستون فقراتم رفتند. مایع نخاعی‌ام را کشیدند. فرستادندم زیر ام‌آر‌آی. لوله رد کردند تا ببینند جایی از استخوان‌ها یا ماهیچه‌هایم فلج شده است یا نه.

عکس‌های عرضی، برش خورده، اشعه‌ی ایکس. تصاویر شبح‌وار. عفونت‌ها را نگاه کردند، همه چیز را نگاه کردند و نمی‌توانستند به جواب برسند، تا اینکه مردی که گمانم عصب‌شناسی چیزی بود و موهایش سیاه بود و روپوش سفید تنش بود و عینک داشت، با میله‌های فلزی شوک الکتریکی برای آزمایش جلو آمد. آن‌ها را توی جفت بازوهایم فروکرد و جریان برق وصل شد و تمام آن شوک‌ها را توی دستانم حس می‌کردم. او بود که فهمید یک جای کار می‌لنگد.

نفری رد می‌شوند و می‌بینندش که روی صندلی‌اش روی ایوان تنها نشسته و زیر لب با خودش حرف می‌زند. می‌آیند و پیشش می‌نشینند. انگار قوم و خویشش باشند. اولش نه البته، کمی که می‌گذرد مشخص می‌شود آشنایش هستند. آدم‌های دیگری هم هستند که می‌آیند. می‌آیند و می‌روند. یکی از آن‌ها انگار پسرش است. دیلاق و لندوک. دیگری انگار دخترش است. دوتای دیگرشان گویا خواهرش باشند. می‌روند در پستوی خانه و بیرون می‌آیند. سخت است از این فاصله بشود فهمید اندازه‌ی خانه چقدر است.

سینه‌سرخ‌ها می‌خوانند و تأییدش می‌کنند. کم و بیش. معلوم نیست چرا، ولی سینه‌سرخ‌ها همیشه اینجا می‌خوانند. گمانم بیشتر برای این است که مراقب لانه‌هایشان باشند. مراقب آن تخم‌های آبی رنگ‌پریده. از ترس کلاغ‌ها و توکاها. قاپ‌زن‌ها. پرنده‌های مهاجم برای بچه‌هایشان منقار تیز کرده‌اند. سینه‌سرخ‌های کوچک، بی‌امان جیغ و داد می‌کنند تا کلاغ‌ها را بترسانند. آن پرنده‌های بدذات و زمخت را.

1. Saguaro

گفتم معلوم است که یک جای کار می‌لنگد، وگرنه اصلاً اینجا چه کار می‌کنم؟ خشک و خیره فقط نگاهم می‌کرد.
صبحانه‌ها را معمولاً در یک کافه‌ی مکزیکی می‌خوردم. اینچیلادا، پنیر و تخم‌مرغ. خوراک چیلی سبز.

۳

پیشترها تا چشم کار می‌کرد آنجا باغ بود. مثل کارت پستال‌ها. باغ‌های پرتقال، باغ‌های زیتون، باغ‌های انگور، باغ‌های آووکادو، باغ‌های لیمو، باغ‌های گلابی. باغ هر میوه‌ای حکایت از کشور مبدأ خود داشت. مثلاً ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها پرتقال و آووکادو آوردند - البته آووکادو در اصل از مکزیک آمده - همچنین نارنگی و گریپ‌فروت و این جور چیزها. ایتالیایی‌ها زیتون آوردند. مستقیم از پادونا. با آن برگ‌های نقره‌گون در دست باد. با آن تنه‌ی زمخت و نخراشیده‌شان که به ملوان‌های پیر می‌مانست. تنه‌ی سیاه، برگ‌های نقره‌گون. دریایی از باغ‌های زیتون همه‌جا بود. آن بالاتر نزدیک چیکو باغ‌های بادام بود. باغ‌های بادامی که هر بهار سفید می‌شد. باغ‌های زیبای بادام که شبیه خطاطی‌های ژاپنی بود. بی‌نظیر. درخت‌های گردو. نخل‌های صحرای ایندیو. بلند، حقیقتاً بلند. قد بعضی‌شان به سی متر هم می‌رسید. بین کالیفرنیا و آریزونا یک شهر مرزی بود. رودخانه‌ی کلرادو از وسطش رد می‌شد. سال ۱۹۵۳ مردان سفیدپوست مثل عرب‌ها لباس می‌پوشیدند و سوار بر شتر در خیابان رژه می‌رفتند و فینه‌ی شراب‌ها را سرشان

می گذاشتند و وانمود می کردند که غیرت عربی در خونشان جاری است. همه شان یک مشت سلمانی و داروخانه چپی اهل میدوست بودند که عینک های ته استکانی می زدند. به عمرشان بیابان ندیده بودند. من همیشه همان طور که عقب کرایسلر نشسته بودم، با خاله ام از کنار رودخانه ی کلورادو رد شده بودم، خاله ی بزرگم که موی آبی داشت و اصالتاً ولزی بود و شوهرش هم بگویی نگویی پولدار، البته آن زمان دیگر زنده نبود. اسمش چارلی آپتون بود، اهل لیورپول. هلاک ویسکی و معرکه گرفتن های توی بارها. وسط یکی از همین دعاها گوشش را با دندان کنده بودند. عین مایک تاپسون. دقیقاً نصفش کنده شده بود و عملاً یک طرف صورتش فقط یک نصفه گوش داشت. یادم نمی آید کدام ورش بود. بگذریم، القصة آن قدر دستش به دهانش می رسید که وسط جنگ بتواند از بازار سیاه یک کرایسلر صندوق دار بخرد. آن ماشین یغور سنگین. آن ماشین قشنگ. خوراک جاده بود. تودوزی پیچازی داشت. آن هم پیچازی قرمز، نه هیچ رنگ دیگری. تک و تنه ها، غرق دریای پیچازی بودم. وسط صندلی های عقب یک دسته ی تاشو بود که باز می شد و پشت صندلی های جلو هم دو طناب بود که گمانم برای این بود که اگر مسن باشی بتوانی دستت را به آن ها بگیری و پیاده و سوار شوی. من البته سنی نداشتم، نهایتاً هشت، نه سالم بود، اما خاله ی بزرگم که می شد خواهر مادر مادرم، اسمش گریس بود و موهایش آبی. مرا سوار می کرد و به جشن خرما ی ایندیو می برد تا شیک خرما بخوریم و مردانی را تماشا کنیم که پشت شتر

می نشستند و رژه می رفتند و ادای عرب ها را در می آوردند. طوطی ها را می دیدی که از لای برگ نخل های سی متری سرک می کشیدند. قرمز. سیاه. و سبز. خرماها تکان می خوردند، تصور کن. نمی دانم چرا ولی بین راه یک جا هست که همیشه بهم حس آرامش می دهد. پشتش اسکله است. اسکله به اقیانوس آرام می خورد. اسکله جیرجیر و ناله می کند. وقت هایی که ماشین رد می شود، ترق ترق و گرومپ گرومپ. الوارها درق درق می کنند. پیاده رو را ماسه گرفته. ماسه ها را باد ساحل آورده. گرگ و میش غروب، موج سوارهای دوازده، سیزده ساله تخته هایشان را زیر بغلشان گرفته اند و سمت خانه هایشان می روند. شلوار برمودا به پا، موهایشان روغنی و لایشان پر ماسه. سگ های ریزه میزه دنبالشان اند. سگ هایی که از نژاد خاصی نیستند. پلیکان ها ول کن اسکله نیستند. مرغ های دریایی شیرجه می زنند. آپچلیک ها شلوغ می کنند و می خوانند و می رقصند. جلبک ها شناورند. از دور دو مرد که مایو تنشان است بلند می شوند و حوله ی نارنجی ای را تا می کنند. سنجاب ها پناه می گیرند. خورشید دارد روی اقیانوس آرام غروب می کند. مردم دارند در ماشین هایشان را از دور باز می کنند. دکمه ها را فشار می دهند، موتورها را آتش می کنند، سروصدای درها را در می آورند و صداهای شبیه بر خورد نزدیک از نوع سوم راه می اندازند. سوار می شوند و استارت می زنند و ماشین ها را از پارکینگ زیر نخل ها بیرون می آورند و از چمن ها و اتاق های تمام شیشه ای که زن های بلوند

۱. Close Encounters of the Third kind: فیلمی ساخته ی استیون اسپیلبرگ.

اصولاً آدم شکاکی نیستم. از آن‌هایی نیستم که مدام پشتشان را می‌پایند تا غافلگیر نشوند. اما حس می‌کنم، که یک نفر دارد من را می‌پاید، حس را دیگر نمی‌شود کاری کرد. یکی می‌خواهد از چیزی سر در بیاورد. یکی می‌خواهد چیزی از من بفهمد که روح خودم هم خبر ندارد. حسش می‌کنم که دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. از بوی نفسش می‌دانم که مرد است. نمی‌دانم چه از جانم می‌خواهد. هر چه می‌گذرد بیشتر زاغ سیاهم را چوب می‌زند. انگار می‌خواهد از اصل و نسلم بداند.

برایشان خرچنگ می‌آورند رد می‌شوند. یکی ماشین چمن‌زنش را خاموش می‌کند. یکی در ایستگاه اتوبوس نشسته است. یکی منتظر دیگری است. چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شوند. دارند شام را می‌کشند. قابلمه‌های دربسته را می‌آورند. یکی شبیه خرچنگ. یکی شبیه ماهی کاد. کاسه‌هایی پر از کاد. کاسه‌هایی پر از برنج داغ. مردم به خانه‌هایشان می‌روند. یکی منتظر دیگری است. یکی منتظر اتوبوس است. هر کسی منتظر است یکی دنبالش بیاید و از آنجا بردش، بردش یک جای دور. آن پایین، با اینکه هوا هنوز کامل تاریک نشده، یک سری تازه شروع کرده‌اند به شنا کردن. پیرمردها شروع کرده‌اند به نوشیدن. زن‌های جوان سیگار می‌کشند. قایق‌ها جلو و عقب می‌روند و تکان می‌خورند. زنگ‌ها صدا می‌کنند. بعضی از قایق‌ها دارند تورهایشان را خالی می‌کنند. تورهای پر از هشت‌پا روی اسکله پخش می‌شوند. یکی منتظر است.

اما داخل اتاق دارند بشقاب‌های صدف و دیس‌های خرچنگ را می‌چینند. ماهی بخارپز و برنج. لیوان‌های بزرگ آبجو را پر می‌کنند. در خاطر همست. نزدیک پنجره، یکی دارد درمورد مسابقه حرف می‌زند. می‌گوید یکی از اسب‌ها را زده‌اند. پیشتاز را. به اسب جلویی شلیک کرده‌اند. سوارکاری روی زمین افتاده. این هم از لیست صبح.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.